

من پادشاه نیستم

به مناسبت هفدهم ربیع الاول

«من پسر زنی هستم که با دست‌هایش از بزها شیر می‌دوشید» این را به عرب بیابانی گفت. عرب بیابانی از هیبت پیامبری که همه قبایل به او ایمان آورده بودند، لکنت گرفته بود. آمده بود جمله‌ای بگوید و نتوانسته بود و کلماتش بریده بریده شده بودند.

رسول‌الله ﷺ از جایش بلند شده بود. آمده بود نزدیک و ناگهان او را در آغوش گرفته بود؛ تنگ تنگ. آن طور که تن‌شان تن هم را لمس کند. در گوشش گرفته بود: «من برادر توام»، «نا اخوک»

گفته بود فکر می‌کنی من کی‌ام؟ فکر می‌کنی پادشاهم؟ نه! من از آن سلطان‌ها که خیال می‌کنی نیستم.

«من اصلاً پادشاه نیستم» من محمدم، پسر همان بیابان‌هایی هستم که تو از آن آمده‌ای. «من پسر زنی هستم که با دست‌هایش از بزها شیر می‌دوشید». حتی نگفته بود که پسر عبدالله و آمنه است. حرف دایه صحرانشینش را پیش کشیده بود که مرد راحت باشد. آخرش هم دست گذاشته بود روی شانه او و گفته بود: «آسان بگیر، من برادرتم»

مرد بیابانی خندید و صورت او را بوسید: «عجب برادری دارم.»

راستی هم عجب برادری بود. یک برادر با کارهای عجیب و غریب؛ مثل دوست‌های خجالتی. از آن‌ها که صداشان در نمی‌آید. داشت می‌رفت مسجد. توی کوچه یک یهودی جلویش را گرفت. گفت: «اول از تو طلبکارم، همین الان باید طلبم را بدهی.» رسول‌الله ﷺ گفت: «اول این‌که از من طلبکار نیستی و همین طوری داری این‌را می‌گویی؛ دوم هم این‌که من پول همراهم نیست، بگذار رد شوم.» یهودی گفت: «یک قدم هم نمی‌گذارم جلو بروی.» رسول‌الله ﷺ گفت: «درست نگاهم کن؛ تو از من طلبکار نیستی.» ولی یهودی همین طور یکی به دو کرد و بعد هم با حضرتش گلاویز شد. کوچه خلوت بود کسی رد نمی‌شد که بیاید کمک. مردم دیدند پیامبر برای نماز نرسید. آمدند پی‌اش. دیدند یهودی ردای پیغمبر را لوله کرده، دور گردن حضرت پیچانده و طوری می‌کشد که پوست گردن او قرمز شده. تا آمدند کاری کنند از دور بهشان اشاره کرد که نیاید؛ گفت: «من خودم می‌دانم با رفیقم چه بکنم.»

رفیقش؟! منظورش همین رفیقی بود که با ردا او را می‌کشاند. چشم‌شان افتاد در چشم هم. یهودی گفت: «بهت ایمان آوردم، با این بزرگواری، تو بی‌تردی، پیغمبری.»

بعضی وقت‌ها یک جوری با مردم راه می‌آمد که مردم سر به سرش می‌گذاشتند. قرآن می‌گوید مردمش می‌گفتند «زودباور» است. حالا حتی تعبیرشان یک‌ذره از این هم تندتر بود؛ فکر می‌کردند مثلاً خودشان زرنگ‌ترند. «وَيَقُولُونَ هُوَ أَذُنٌ قُلْ أَذُنٌ خَيْرٌ لَّكُمْ» (توبه/۶۱) این «اذن» یک معنی این جوری می‌دهد. از آن طرف نامه می‌فرستاد به دربار خسرو پرویز و قیصر که بیایید تسلیم من شوید و آب هم تو دلش تکان نمی‌خورد؛ از این طرف مردم می‌آمدند خانه او، ناهار می‌ماندند بعد از ناهار هم می‌نشستند برای خودشان گپ می‌زدند؛ اصلاً هم حواس‌شان نبود که این پیغمبر است و از حرف بیخودی اذیت می‌شود. آن وقت نمی‌گفت به این‌ها: «برید خونه‌تون». جوری شد که خدا دخالت کرد و آیه نازل شد: «مردم! این پیغمبر من دارد اذیت می‌شود، خودش حیا می‌کند بگوید، من به شما می‌گویم» «إِنَّ ذَلِكَ كَانَ يُؤْذِي النَّبِيَّ فَيَسْتَحْيِي مِنْكُمْ وَاللَّهُ لَا يَسْتَحْيِي مِنَ الْحَقِّ» (احزاب/۵۳)



یک دوست عجیب غریب از آن‌ها که توی دوستی حساب کتاب هم نمی‌کنند. دیده یکی محتاج است؛ تنها ردایش را هم بخشیده، حالا نشسته توی خانه و نمی‌تواند آن طور بیاید مسجد. خدا است که دوباره عتابش می‌کند «وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ» (اسراء/۲۹) «دیگر نگفتم که همه دستت را باز کن، طوری که برای خودت هیچی نماند» این چه جور دلی است که تو داری؟! *

دل رهبر جامعه طاقت گریه کودکی را ندارد. سر نماز صدای گریه بچه می‌آید؛ نماز را تند می‌کند، رکوع و سجود کوتاه، سریع تمامش می‌کند تا مادر بچه او را بغل کند. به مردم حیرت زده هم می‌گوید: «خب بچه گریه می‌کرد دیگر.» *

یک دوست عجیب غریب که آن قدر برای دوست‌هایش دل می‌سوزاند که نزدیک است کار دست خودش بدهد. نزدیک است جان از تنش در بیاید. باز خدا است که باید موعظه کند «تو قرار بود به گمراهی این مردم دل بسوزانی، به راه‌شان بیاوری؛ ولی قرار نبود دیگر از فکر این‌ها خودت را هلاک کنی» «فَلَعَلَّكَ بَآخِئِ نَفْسِكَ عَلَىٰ آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ أَسَفًا» (کهف/۶) تو قرار بود این‌ها را بیاوری توی راه ولی از قرار هم رفتی آن طرف‌تر. داری حرص می‌زنی. پیغمبر و حرص؟ حرص می‌زنی گمشده‌ها را برگردانی به راه. «حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ» (توبه/۱۲۸) *

از همه قشنگ‌تر حال و روز او را علی علیه السلام توصیف می‌کند. علی علیه السلام می‌گوید: «رسول الله یک طبیب دوره‌گرد بود.» دلش نمی‌آمد که خیلی با ابهت بنشیند آن بالا، مریض‌ها شرفیاب حضور بشوند. لوازم معالجه‌اش را برمی‌داشت راه می‌افتاد دور شهر، پی مریض‌ها. «طَبِيبٌ دَوَّارٌ بِطَبِيبَةٍ». (نهج‌البلاغه/خطبه ۱۰۸) چی با خودش برمی‌داشت؟ یک دستش «مرهم» می‌گرفت یک دستش «وسم»؛ برای آن‌ها که فقط زخم داشتند مرهم می‌گذاشت. ولی بعضی‌ها، دمل‌های چرکی داشتند، باید جراحی هم می‌کرد؛ «وسم» مال همین کار بود. «وسم» یعنی داغ‌هایی که قدیم برای شکافتن استفاده می‌کردند؛ جراحی سرپایی. علی علیه السلام می‌گوید: «مرهم‌هایش کاری بودند، اثر داشتند.» «أَحْكَمَ مَرَاهِمَهُ» (همان) وسم‌هایش هم حسابی بودند «وَأَحْمَى مَوَاسِمَهُ» (همان) *

اول فکر کردم از همه قشنگ‌تر را علی علیه السلام گفته؛ ولی الان یک جمله حتی قشنگ‌تر هم یادم آمد که درست همین حال را بگوید. آن هم توصیف خدا است از او: «يَكُ رَسُولِي أَمْدَةً سِرَاعُ تَانٍ كَهَ تَحْمَلُ رَنْجَ شِمَا بَرَايشَ سَخْتِ اسْتِ» «لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ» (توبه/۱۲۸) آخرش هم تقصیر همین دلش شد که در آن روایت گفت: «هیچ پیامبری به اندازه من سختی نکشید.» حساب دو دو تایی اگر بخواهی بکنی نسبت به بقیه پیغمبرها خیلی هم اوضاع برای او سخت نبود. در طائف سنگش زدند، در احد هم پیشانی و دندان‌ش را شکستند. بقیه هم از این جور مصیبت‌ها داشته‌اند؛ ولی از حساب دو دو تایی که بزنیم بیرون، اگر حواست به حرف خدا باشد که «رنج‌های شما، برای او گردان تمام می‌شود، طاقتش را می‌برد.» این جوری اگر چرتکه بیندازی، راستی هم چقدر سختی کشیده! اندازه نادانی و غل و رنجیرهایی که همه ما به خودمان بسته‌ایم اگر بخواهد رنج بکشد، اگر حرص بزند که ما را به راه بیاورد، واقعا هم چه کارش سخت است. *

آخرش این که خدا داشت تماشایش می‌کرد. بعد گفت «چه اخلاق شگرفی داری» «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خَلْقٍ عَظِيمٍ» (قلم/۴) انگار که از دست‌پخت خودش در شگفت مانده باشد...